

یک، جلوش، تا بینهایت، صفرها

مقدمه:

روشنفکران متعهد مسلمان، باید هنر حرف زدن با شش مخاطب را تمرین کنند :
روشنفکران جهان، برادران مسلمان، توده شهری، زنان، روستاییان و بچه *هامان* ! و این یک « تمرین » به عنوان برقرار کردن ارتباط ذهنی و انتقال این ایدئولوژی، برای بچه ها، و به عنوان دعوتی در آغاز کردن این راه، برای بزرگ ها، همفکرهای دست به قلم، در این تمرین، من - ناشی ترین نویسنده و ناتوان ترین قلم در این راه - دشوارترین اندیشه را انتخاب کرده ام، تا نویسندگان ورزیده و قلم های توانا در انتخاب اندیشه های ساده تر تردید نکنند.

بچه های ما می فهمند

آدم وقتی فقیر میشه، خوبی هاش هم حقیر میشه، اما کسی که زور داره، یا زر داره، عیب «شه» ، هنر می بیند، «چرند» هاشه، «حرف حسابی» می شنوند، «آروغ های بیجا و نفرت بار» شه، فلسفه و دانش و دین می فهمند، حتی «شوخی های خنک و بی ربط» او، از خنده حضار را روده بر می کند! روزی که ما مسلمان ها پول داشتیم، زور داشتیم، استادها دانشگاه اسپانیا، ایتالیا، فیلسوف ها و دانشمندهای اروپا، وقتی می خواستند درس بدهند، قبا و لباده ملاهای ما را به تن خود می کردند، خود را به شکل بوعلی سینا و رازی و غزالی در می آوردند، همون که باز استادها دانشگاه های ما امروز، تو جشن ها می پوشند، لباس های خودشان را هم از فرنگی ها می گیرند! می خواهند ادای کانت و دکارت را در بیارند، خود را به شکل استادها دانشگاه های اسپانیا، ایتالیا، فرانسه و انگلیس بیارند! صنعتگر های مسیحی در اروپا، تقلب که می کردند، مارک «الله» را روی جنس های خودشان می زدند، یعنی که این ساخت اروپایی نیست، کار بلخ و بخارا و طوس و ری و بغداد و شام و مصر و اسلامبول و قرناطه و اندلس است،

حتی روی صلیب، مارک «الله» می زدند!

جنگ های صلیبی که شد، آن ها افتادند به جان ما، ما افتادیم به جان هم، مسیحی ها و جهودها یکی شدند، مسلمان ها صدمتا شدند، سنی به جان شیعه، شیعه به جان سنی، ترکی به جان ایرانی، ایرانی به جان عرب، عرب به جان بربر، بربر به جان تارتار، ... باز هر کدام تو خودشان کشمکش، دشمنی، بدبینی، جنگ و جدل! حیدری، نعمتی، بالا سری، پایین سری، یکی شیخی، یکی صوفی، یکی امل، یکی قرتی ... نقشه جهان را جلو خود بگذار، از خلیج فارس یک خط بکش تا اسپانیا، از آنجا یک خط دیگر تا چین، این مثلث میهن اسلام بود! و یک ملت، یک ایمان، یک کتاب، حالا؟ مسلمان های یک مذهب، یک زبان، یک محل، توی یک مسجد، هفت تا «نماز جماعت!» می خوانند. توی برادران جنگ هفتاد و دو ملت بر پا شد، هر ملتی اسلام را رها کرد، رفت به سراغ قصه های مرده، خرابه های کهنه، استخوان های پوسیده ... «خدا» را از یاد بردند، «حاک» را به جایش آوردند.

سر همه ما را به خاک بازی، به خون بازی، فرقه سازی، دسته بندی، به جنگ های زرگری به بحث های بی خودی، به حرف های چرت و پرت، به فکرها و علم های پوک و پوچ، عشق ها و کینه های بی ثمر، به گریه ها و ندبه های بی اثر، به دشمن های عوضی، به خنده های الکی، بند کردند. چشم ما را با لالایی خواب کردند.

فرنگی ها هم مثل مغول ها : « آمدند و سوزاندند و کشتند و بردند و ... » اما نرفتند !

و ما یا سرمان به خودمان بند بود و نخواستیم ببینیم، یا به جان هم افتاده بودیم و نتوانستیم ببینیم و یا اصلا برگشته بودیم به عهد بوق به جستجوی قبرها، باد و بروت های استخوان های پوسیده، استخوان پوسیده ها و نبودیم که ببینیم! **طلاهامان را بردند و ما را فرستادند دنبال عصر طلایی _ دنبال نخود سیاه.**

ملیت، نیش قبر

مذهب، شب اول قبر

حال، فراموشش کن

زندگی، ولش کن .

هزار و دویست و پنجاه سال پیش، پدر شیمی قدیم - جابر ابن حیان - در کلاس مسجد پیامبر، نزد امام صادق (ع) ، رییس مذهب شیعه، درس شیمی فرا می گیرد و هزار و دویست و پنجاه سال بعد نزد پیروان پیامبر و شیعیان امام صادق (ع) درس شیمی در کلاس مدرسه حرام می شود. هزار و دویست سال پیش، ما برای اولین بار در یک جامعه اروپایی - اندلس- بی سوادگی را ریشه کن می کنیم، و هزار و دویست سال بعد، بی سوادگی جامعه ما را ریشه کن می کند . آن ها بیدار شدند و ما به خواب رفتیم. مسیحی ها و جهودها یکی شدند و ما صد تا، آن ها پولدار شدند و زوردار و ما فقیر و ضعیف ! و کار ما ؟ یک دستمان هنوز هم مشغول کشمکش های قدیمی اند و نفهمیده اند در دنیا چه خبر شده است؟ یک دسته هم که فهمیده اند دنیا دسته چه کسانی است، نشسته اند و مثل میمون، آدم ها را تماشا می کنند و هر کار آن ها می کنند، اینها هم ادشان را در می آرند! در چشم اینها، فقط فرنگی ها آدم اند! آدم حسابی اند، چون فرنگی ها پول دارند، زور دارند. ماها دیگر فقیر شده ایم، خوبی ها مان هم حقیر شده اند، و آن ها که پولدار شده اند عیب هاشان هم هنر شده است ! آن ها می خواهند همه مان و همه چیزمان را میمون بار بیارند و میمون وار. استادهامان را، شهرهامان را، خانواده هامان را، و ... حتی بچه هامان را ! آن ها فقط از یک چیز می ترسند ! از این می ترسند ، که ما دیگر از آن ها «تقلید» نکنیم. چطور می شود که از آن ها تقلید نکنیم؟ وقتی که بتوانیم خودمان بفهمیم. آن ها فقط از فهمیدن تو می ترسند، از تن تو - هر چه قدر هم که قوی باشد - ترسی ندارند، از گاو که گنده تر نمیشی، می دوشنت، از خر که قوی تر نمیشی، بارت می کنند، از اسب که دونده تر نمیشی، سوارت میشوند ! **آن ها از « فکر » تو می ترسند.**

اینه که بزرگ تر ها که «فکر» دارند باید فقط به چیزهای بی خود فکر کنند، بچه ها را هم باید جوری بار بیارند که هر کاری یاد بگیرند فقط و فقط «فکر» نکنند! بچه هایی باشند، نونور، تروتمیز، چاق و چله، شاد و خندان، اما ... بیخشید! از چه راه از این راه که عقل بچه هامان را از سرشان به چشمشان بیارند! چطوری؟ با روش آموزش و پرورش مدرن آمریکایی، سمعی و بصری! یعنی باید چشمات فقط کار کند، یعنی فقط باید گوشات کار کند، چرا؟ برای اینکه آن چیزهایی را که پنهان می کنند و پنهانی می کنند نبینی. برای اینکه آن کارهایی را که یواشکی و بی سر و صدا می کنند نشنوی. و آن ها هر چه می کنند، هر چه می آرند و می برند هم پنهانی است هم بی صدا اما بچه های ما، گریه سیاه دزد را، که از دیوار بالا می آید، از پنجره تو میاد، هم می بینند، هم صدای پاهای نرم و بی صدایش را می شنوند، آری، بچه های ما، همه چیز را می فهمند. حتی جهان را، همه چیز جهان را، حرکت همه چیز را، پوچی را، معنی را، دنیا را، آخرت را، برای خود را، برای خلق را، برای خدا را، حتی شهادت را و ...

«توحید» را،

«یک،

جلوش،

- تا بی نهایت -

صفرها « را

علی شریعتی

یک جلوش تا بی نهایت صفر ها ...

یکی بود ،

یکی نبود ،

غیر از «خدا»، هیچ چی نبود ،

هیچ کی نبود ،

خدا تنها بود ،

خدا مهربان بود ،

خدا بینا بود ،

خدا دوستدار زیبایی بود ،

خدا دوستدار نیکی بود ،

خدا دوستدار شایستگی بود ،

خدا از سکوت بدش می آمد ،

خدا از سکون بدش می آمد ،

خدا از پوچی بدش می آمد ،

خدا از نیستی بدش می آمد ...

خدا « آفریننده » بود.

مگر می شود که « نیافریند » ؟

ناگهان ابرها را آفرید ،

در فضای نیستی رها کرد ،

ابرهایی از « ذره » ها ،

هر ذره ،

منظومه ای کوچک، نامش، اتم،:

آفتابی در میان ،

و پیرامونش، ستاره ای، ستاره هایی، پروانه وار، در گردش،

(کعبه ای، بر گردش، پرستندگان در طواف)

ابرها به حرکت آمدند،

نیرومند، فروزان، پر جوش و خروش،

مثل دود،

مثل گردباد،

مثل گرداب،

مثل آتش گردان،

اتمی بزرگ ، نامش، منظومه:

آفتابی در میان ،

پیرامونش، ستاره ای، ستاره هایی، پروانه وار، در گردش،

(کعبه ای، بر گردش، پرستندگان در طواف!

از سنگ سیاه تا سنگ سیاه)

زندگی پدید آمد،

گیاه ها :

از خزه های کوچک تا درخت های بزرگ،

و حیوان ها،

از میکروب ها، تا ماموت ها،

و در آخر، انسان :

بدها و خوب ها،

بدها، بدتر از همه بدها،

خوب ها، خوب تر از همه خوب ها:

بدها مثل شیطان،

خوب ها، مثل خدا.

زندگی، یک « ذره جاندار » ، یک « تخم »،

تخم یک گیاه:

در خاک سبزی می شود، سر می زند، نمو می کند، نهال می شود،
جوان می شود، شاخ و برگ ما افشانند، گل و میوه می دهد، پیر
می شود، خشک می شود، می میرد، خاک می شود،
از او باز تخم می ماند، مثل روز اول،

تخم یک حیوان:

جنین، نوزاد، کودک، نوجوان، جوان، کامل، پیر، مرگ، از او باز تخم
می ماند، مثل روز اول.

زندگی هم دور می زند:

تخم یک گیاه، تخم یک حیوان ،

از صبح تولد تا شب مرگ، تمام عمر در جنب و جوش، در تلاش،
در حرکت،

هر لحظه جایی،

هر جا، در حالی،

همیشه و همه جا، در جستجوی لذت، در پیرامون احتیاج، از تولد
تا مرگ.

زندگی هم دور می زند:

آفتابی در میان

- احتیاج -

در پیرامونش، زنده ای، زنده هایی، پروانه وار، در گردش، از نیستس تا نیستی

(کعبه ای، بر گردش، پرستندگان در طواف!

از سنگ سیاه تا سنگ سیاه)

یکی بود ،

یکی نبود ،

غیر از «خدا»، هیچ چی نبود ، هیچ کی نبود ،

جهان آفریده شد :

ذره ها ، منظومه ها ، زنده ها ...

زمین ها ، آسمان ها ، ستاره ها ، آفتاب ها ، مشرق ها و مغرب ها ، گیاهها و حیوانها ،

دیدنی ها و ندیدنی ها ،

هر کدام در حرکت، در تلاش، بانظمی ثابت ، در تغییری دائم،

زندگی سر زده از مرگ ، مرگ زاده ی زندگی، روز سر زده از شب، شب زاده ی روز ،

همه چیز در حرکت ، همه چیز دورزن:

آفتابی در میان ،

پیرامونش، ستاره ای، ستاره هایی در گردش ،

(کعبه ای در میان ، بر گردش ، پرستندگان در طواف!

از سنگ سیاه تا سنگ سیاه)

یکی بود،

یکی نبود،

- غیر از خدا - هیچ چی نبود، هیچ کی نبود،

آفرینش پایان یافت و جهان بر پا شد ...

و زمین ها و آسمان ها، ستاره ها و آفتاب ها، مشرق ها و مغرب ها،

جاندارها و بیجان ها، گیاه ها و حیوان ها، ذره ها، منظومه ها ... همه

با نظمی ثابت، در تغییری دائم، همه در حرکت، حرکت همیشگی،

همیشه در جستجو، در جستجوی چیزی، دور زنان، به دور چیزی.

آفتابی در میان ،

پیرامونش، ستاره ای، ستاره هایی در گردش ،
(کعبه ای در میان ، بر گردش , پرستندگان در طواف!
از سنگ سیاه تا سنگ سیاه)

- چرا تمام چیزهای جهان شکل کره است ؟

زمین ، ستاره ،خورشید ،

الکترون و پروتن ،

هر مولکول ،هر اتم ,

هر ذره ای :

- خشت بنای این جهان -

منظومه ای :

- شهری، دهی، از کشور بی سر و پایان جهان -

چرا تمام حرکت های جهان دایره ای است ؟ زمین، ستاره، خورشید ،

الکترون و پروتون، هر مولکول، هر اتم، هر ذره ای:

- خشت بنای این جهان -

منظومه ای : - شهری، دهی، از کشور بی سر و پایان جهان -

هر زنده ای :

- چه گیاه ،چه جانور - دور می زند: دایره وار ،

تمام چیزهای جهان دایره وار دور می زند: آب، خاک، شب، روز، صبح، غروب،

هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعت، هر هفته، هر ماه، هر فصل:

- بهار، تابستان، پاییز، زمستان - هر سال !

یکی بود ،
یکی نبود ،
غیر از خدا هیچ چی نبود ،
هیچ کی نبود :
زمین ها بود ،
آسمان ها بود ،
ستاره ها، خورشید ها ،
مشرق ها، مغرب ها ،
فضای جهان بی آغاز ، بی پایان ،
و در این گوشه،
آفتابی در میان،
پیرامونش، ستاره ای، ستاره هایی، پروانه وار، در گردش، و
مجموعا : یک « منظومه »
و در آن گوشه، یک منظومه دیگر
و در گوشه دیگر، یکی دیگر،
و یکی دیگر،
و دوتا و ده تا و صد تا و هزار تا و یک میلیون و یک میلیارد و تا ...
کسی نمی داند چند میلیارد، میلیارد، میلیارد ...!

یک عدد « یک » روی کاغذ بنویس،
هرچقدر میتونی ، جلوی یک، « صفر بذار»،
صفحه ات که تمام شد، صفحه دیگر بگیر،

کاغدت که تمام شد، کاغذ دیگر بخر،
دواتت که ته کشید، دوات دیگر وردار،
جوهرت که تمام شد، جوهر دیگر بخر،
وقتی دستت خسته شد،
از دوستت خواهش کن که او صفر بذاره،
دست او که خسته شد ، تو باز ادامه بده ،
تو که غذا می خوری او صفر ها رو بذاره،
وقتی تو صفر می گذاری، او غذا شو بخوره،
شب که میشه، به نوبت بخوابین،
تو صفر بذار، او بخوابه،
وقتی که او بیدار شد، تو بخواب او صفر بذاره،
پیر که شدین، به بچه هاتون بگین ، کارتونو دنبال کنن،
آخر های عمرتان ،
وقتی دیگه پیر پیر شدین ،
یک لحظه دست از کار بکشین ،
روز اول فقط دو تا بچه بودین،
فقط بلد بودین که صفر بذارین،
حالا دو تا پیر زمین گیر شده این،
فقط می تونین صفر بشمارین،
باز بچه شدین ،
مثل روز اول شدین ،
اون روزها، بزرگتر ها دلشون براتون می سوخت ،
نازتون می کردن، پرستاری تون می کردن، گاهی مسخره تون می کردن،
و حالا کوچکترا ها ،
چون حالا بچه تر شده این ،

حالا بچه پیرین ،
بچه ریش و پشم دارین ،
هشتاد سال، نود سال، صد سال راه رفته این،
صد سال کارکرده این،
از سال ها و سال ها و سالهای عمر گذر کرده این ،
آخر کار رسیده این به اول !
باز بچه شده این،
خاک بودین، خوراک شدین،
لقمه ای دز دهان بابا،
لقمه ای در دهان مامان،
ذره ای تو دل مامان،
ذره ای تو پشت بابا ... ،
بابا و مامان با هم عروسی کردن،
آن ذره و این ذره با هم یکی شدن،
آن « یکی » « تو » شدی،
تو دل مامان،
مثل یک تخم مرغ، تو دل مرغ،
با گرمی تن مامان،
با خون بدن مامان،
تو زنده شدی، تو بزرگ شدی،
مثل یک تخم مرغ، زیر پرهاى مرغ،
نه مه گذشت، نه روز گذشت، نه ساعت گذشت،
مامان دردش گرفت:
« تخم مرغ را شکستی »
« یک هو ، بیرون جستی »!

افتادی تو گهواره،
چشمات نمی دید،
گوشت نمی شنید،
پاهات نمی رفت،
دستات نمی گرفت،
مغزت کار نمی کرد،
هیچ چی نمی فهمیدی،
هیچ کس را نمی شناختی،
تو گهواره افتاده بودی،
فقط سه کار بلد بودی:

1- شیر مکیدن، 2- زیرت شاشیدن، 3- گریه کردن!

صد سال گذشت،

چشمات نمی بینه، گوشتات نمی شنوه، پاهات نمی ره، دستات نمی گیره، مغزت دیگه کار نمی کنه،
هیچ چی نمی فهمی، هیچ کس را نمی شناسی،
تو بستر افتاده ای،
فقط سه کار بلدی:

1- ... 2- ... 3- ... !

بعد می میری،

میندازنت تو دل زمین،

باز خاک میشی،

از تو هیچی نمی مونه،

« تو » می مونی،

آدمیزاد دور می زنه،

مثل زمین، مثل زمان، مثل بهار، مثل همه چیز:

آب، گل، درخت، زمین، ستاره، خورشید، منظومه ها، کهکشان ها،

همه جهان !

هیچ بودی، خاک بودی، دور زدی، هیچ شدی، خاک شدی،

از تو چیزی که مونده :

کاری که کردی می مونه ،

هرکاری کردی می مونه

کاری اگر کردی، می مونه .

حالا بشین بچه پیر ،

شماره ستاره ها، منظومه ها به چند رسید؟

« یک » . جلوش یک میلیون صفر ؟

صد میلیون صفر ؟ یک میلیارد ؟ صد میلیارد ... ؟

نمی توانی بشماری؟

« یک » جلوش صد متر صفر ؟ یک کیلومتر صفر؟ صد کیلومتر ؟

صد فرسنگ ؟ هرچه که هست،

ضربش کن در هرچه که هست ،

هر چه که شد باز ضرب کن در هر چی شد،

هی ضرب کن، هی ضرب کن،

صفحه اگر تمام شد، صفحه دیگر بگیر،

کاغذ اگر تمام شد، کاغذ دیگری بخر،

جوهر آگه تمام شد ...

دستت اگر خسته شد ...

خواب ... خوراک ... دوست ادامه ... بچه ها ...

شماره ستاره ها، منظومه ها، تمام چیزهای جهان، به چند رسید ؟

« یک »

جلو یک « صفر ها »

هزار تا صفر؟

یک میلیون ؟ یک میلیارد ؟

صد کیلومتر ؟ صد فرسنگ ؟

از جلو « یک » صف صفر تا به کجا ؟

آن سر شهر ؟ آن سر کوه ؟ تا دریا ؟ تا صحرا ؟ تا به افق ؟ تا ... آن سر دنیا ؟

ته دنیا ؟

نه، نه، تا همیشه، تا همه جا،

تا هر کجا که باشد ؟

تا جایی که تو بتونی بشماری،

بتونی جلو « یک » صفر بذاری

شماره گیاه ها،

پرنده ها، خزنده ها، چرنده ها ،

آدم ها، فرشته ها،

زمین ها، آسمان ها،

ستاره ها، خورشیدها، منظومه ها،

دیده ها، ندیده ها،

پست و بالا ،

زشت و زیبا ،

خوب ها و بد ها،

هرچه که هست ،

هرچه که تو این دنیا ست ،
هرچه که دنیا اسمش .
همه جهان، همه وجود، همه ش همینه !
معنی عالم همینه:
شماره تمام چیز های جهان،
چه آشکار و چه نهان،
چه در زمین، چه آسمان ،
جماد ها، نبات ها ،
جانوران، آدمیان ،
ستاره ها، خورشید ها، منظومه ها ،
شماره تمام هستی همینه :
- تا بینهایت - صفر ،

« نیستند » !
زیرا، فقط « یک » عدد،
چونکه، فقط « یکعدد » ه ،
اما همین « صفر » ، جلو « یک » که نشست ... !!!؟؟
وقتی صفرها، جلو « یک » می نشینند ،
« یک » را صدها و میلیون ها و بلیون ها می کنند ،
اما صد ها و میلیون ها و بلیون ها، فقط « یک » اند ،
صدها « یک » ، میلیون ها « یک » ، بلیون ها « یک » ...
زیرا، فقط « یک » عدد ،
دو و سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نه ،

یعنی :

دو تا یک، سه تا یک، چهار تا یک، پنج تا یک ، ...

و همه فقط « یک » است و بقیه صفر !

توی حساب:

فقط « یک » عدده،

تو این عالم :

فقط « یکعدد » ه !

بقیه هر چه هست

صفر است ،

همه صفر اند ،

هیچ اند ،

پوچ اند ،

خالی اند ،

« صفر » : یک دایره تو خالی ،

دور می زند ،

و آخرش میرسد به اولش و ...

هیچ !

همین !

فقط ،

یک است و جلو ش - تا بی نهایت- صفرها،

صفر : خالی، پوچ، هیچ !

وقتی بخواد « خود » ش باشه،

تنها باشه ،
وقتی بخواد فقط با صفر ها باشه ،
اما وقتی جلو « یک » بشینه ...؟!
وقتی بخواد فقط برای « یک » باشه ،
از پوچی و از تنهایی در بیاد ،
همنشین یک بشه؟!

تو بچه جان !
بچه ۹ ساله ، ده ساله !
که هیچ بودی، خاک بودی، خوراک شدی ،
هشتاد سال دیگر، نود سال دیگر، یک بچه پیر می شی، هیچ می شی،
خاک میشی
دور می زنی ،
دایره ای ،

بی جهت، بی معنی، تو خالی :

باز از آخر، میرسی به اول ،
مثل صفر .
وقتی برای خودت زندگی کنی ،
وقتی بخوای فقط برای «خودت» باشی،
تنها باشی،
وقتی بخوای فقط با صفرها باشی،
عمر تو، مثل یک خط منحنی، روی خودت دور می زنه ،
مثل صفر،

باز از آخر، می رسی به اول !

نمی مونی، می گندی ،

مثل مرداب، مثل حوض ،

بسته میشی، مثل دایره ،

مثل « صفر » !

اما اگر جلو « یک » بنشینی ...؟

اگر بخوای فقط برای « یک » باشی ،

از پوچی و از تنهایی در بیای ،

همنشین « یک » بشی ...؟

باید برای دیگران زندگی کنی ،

عمر تو ، مثل یک خط افقی، پیش می ره ،

مثل راه ،

مثل رود ،

وقتی از « خودت » دور بشی،

از آخر به آبادی میرسی ، مثل راه

از آخر میریزی به دریا، مثل رود ،

اما اگر جلو « یک » بنشینی،

اگر بخوای فقط برای « یک » باشی ،

از پوچی و تنهایی در بیای ،

همنشین « یک » بشی ،

باید برای دیگران « بمیری » ،

عمر تو مثل یک خط عمودی بالا می ره ،

مثل موج،

مثل طوفان ،

مثل یک قله بلند مغرور ،

تو تپه ها ،
مثل درخت سرو آزاد ،
تو خزه ها ،
- که رو به خورشید میرویه ،
به آسمان قد می کشه -
مثل یک « انسان بزرگ » ، یک « شهید » ،
یک « امام » ،
تو گرگ ها ، تو روباه ها ، تو موش ها ، تو میش ها ،
که « پا میشه » ، که « میایسته » ،
بپاخیزی ، بایستی ،
تو صفرها ،
مثل « یک » !

بله ،
فقط « یک » عدد ،
زیرا :
فقط « یکعدد » ه ،
شماره ستاره ها ، منظومه ها ،
زمین ها ، آسمان ها ،
شماره تمام چیزهای عالم ،
« یک » ،
جلوش - بی نهایت - صفرها !

« یک ی هست ،

« یک ی نیست ،

غیر از « خدا » ،

هیچ چیز نیست ،

هیچ کس نیست .

«دکتر علی شریعتی»